

خوب، هرچه رضای دل اوست! سولانژ، با همه ملایمت خود، آن همه را
برایش فراهم خواهد ساخت...

آنت برای رفتن به دعوت شام رخت می پوشید. آن شب می بایست در خانه موتون
شوالیه‌ها دوستانی را که سولانژ مدام از ایشان سخن می گفت ملاقات کند: دکتر
ویلار، جراح آلامد، با نام و آوازه پر صدا، و زن جوان دل‌ربایش. آنت پریشان
بود... «چه طور است که نروم؟...» امکان داشت که نامه مختصری بنویسد و عذر
بخواهد. ولی مارک، که از تنها ماندن با مادر خود ملالت داشت از هر بهانه‌ای که
برای بیرون رفتن پیش می آمد خوش حال می شد. آنت نخواست که او را از این
سرگرمی محروم کند. از آن گذشته، خود را غیر منطقی می یافت... «چه؟ از چه
تشویش داری؟»... گویی دلش گواهی بد می داد... چه احمقانه! آن هوش عقلایی
که در او با غریزه‌هایی همخانگی داشت که وقتی بدان نمی نهادند، او را بر آن
داشت که شانه‌ها را بالا بزند. آرایش خود را به پایان رسانید و بازو به بازوی
پسرش به خانه سولانژ رفت.

غریزه خرافه پرست برای گرفتن انتقام چندان به انتظار نماند. در واقع، به
تحقق پیوستن گواهی دل معجزه نیست. گواهی دل نوعی آمادگی قبلی است برای
چیزی که می ترسیم پیش بیاید. در نتیجه، اگر از آن خبر دهد کار جادوگری نیست.
بهرتر است بگوییم کار آبیاب^۱ است: با نزدیک شدن به چشمه، لرزشی آگاهی
می کند که آب در کار روفتن خاک است.

در آستانه سالن، آنت دلش آگهی داد؛ ولی او ابرو درهم کشید و همین که به
درون رفت آرام گرفت. پیش از آن که سولانژ فیلیپ ویلار را به او معرفی کند،
آنت به یک نظر درباره اش قضاوت کرد: از او خوشش نیامد و از آن خود را
سبک بار یافت.

فیلیپ هیچ زیبا نبود. کوتاه، تنومند با پیشانی برآمده بر فراز چشم‌ها،
آرواره‌های درشت، ریش کوتاه نوک تیز، نگاه آبی یولادین، سخت بر خویشتن
مسلط بود؛ سردی مؤدب و آمرانه‌ای داشت، سر میز در کنار آنت نشست، گفت و

۱: این جا رومن رولان با واژه‌های Sorcier (جادوگر) و Sourcier (آبیاب) بازی کرده است.

گوی دوگانه‌ای را دنبال می‌کرد: یکی همگانی که سولانز به شیوه دم بریده خود رهبری می‌کرد، و دیگری آن که در فاصله‌های صحبت با پهلوتشین خود داشت. در هر دوشان همان گفتار موجز و صریح و برنده را به کار می‌برد. هرگز دچار تردید نمی‌شد، نه در کلام و نه در اندیشه. آنت هر چه پیش‌تر می‌شنید، دشمنی پیش‌تری درباره‌اش احساس می‌کرد. به گفته‌های او از زیر نقاب بی‌تفاوتی خشک و دیرجوشی پاسخ می‌داد. به نظر نمی‌رسید که او برای آنچه آنت می‌گفت چندان ارزشی قایل باشد. بی‌شک او آنت را از روی تمجیدهای بی‌مزه‌ای که سولانز از وی کرده بود می‌شناخت. به زحمت اگر مؤذّب بود، و این تعجبی بر نمی‌انگیخت. همه به رفتار خشن او خو گرفته بودند. ولی آنت آن را با بی‌تابی تحمل می‌کرد. آنت از گوشه چشم، بی‌آن که به نظر آید که می‌بیندش، یکایک خطوط چهره‌اش را بر می‌رسید؛ و از آن میان یکی هم نمی‌یافت که پسندش افتد. با این همه، تأثیر کلی به هیچ‌رو حاصل جمع تأثیرهای جزئی نبود. و هنگامی که آنت بی‌هیچ آشوبی به پایان بررسی خود می‌رسید، از نو آشوب خود را باز می‌یافت. یک حرکت دست، یک چین خوردگی صورت... آنت از او می‌ترسید. و می‌اندیشید: «به خصوص، نباید که او مرا ببیند!»...

سولانز از نویسنده‌ای سخن می‌گفت که استعدادی در زمینه اشک داشت. فیلیپ گفت:

- چه استعداد قشنگی! تازه در خود زندگی اشک ارزشی ندارد. ولی من در هنر نفرت‌انگیزتر از این چیزی نمی‌بینم که کسی اشک را در بطری عرضه کند. خانم‌ها اعتراض کردند. خانم ویلار می‌گفت که اشک ریختن یکی از لذت‌های زندگی است، و سولانز اشک را آرایه روح می‌دانست. ویلار از آنت پرسید:

- خوب، شما چه، اعتراض ندارید؟ شما هم اشک را از فروشنده‌اش می‌خرید؟
آنت گفت:

- اشک‌های خودم برایم کافی است. احتیاجی به اشک دیگران ندارم.
- پس شما از مایه خودتان می‌خورید؟
- شما وسیله‌ای دارید که از شر آن خلاصم کنید؟
- سخت دل باشید!

آنت پاسخ داد:

- در کار یاد گرفتن هستم!

ویلار زیر چشمی نگاه سریعی به وی افکند.

دیگران همچنان سرگرم عرضه داشت احساسات خود بودند. فیلیپ به آنت

گفت:

- ها، مثلاً این مردك از آن هاست که باید یادش داد.

(و با گوشه چشم مارك را به آنت نشان داد که سیمای پُر تحرکش هیجانانگیز

گوناهگونی را که پهلونشین زیبایش، خانم ویلار، در او برمی انگیزد با ساده دلی

نمایان می ساخت.)

آنت گفت:

- می ترسم از هم اکنون استعداد فراوانی در این زمینه داشته باشد.

- چه بهتر!

- چه بهتر کسانی که بر سر راهش هستند؟

- زیر پاشان بگذارد و بگذرد!

- شما با دل آسوده حرف می زنید!

- چاره نیست، خودتان را کنار بکشید.

- برخلاف طبیعت است!

- نه، آنچه برخلاف طبیعت است، دوست داشتن بیش از حد است.

- بچه خودم؟

- هر که می خواهد باشد، به خصوص بچه خود انسان.

- او به من احتیاج دارد.

- نگاهش کنید! آیا هیچ به فکران هست؟ برای يك خرده نان که بتواند در

کف دست زنم بخورد، منکر شما می شود.

انگستان آنت روی سفره منقبض شد... آخ! چه قدر از او بدش می آمد!...

ویلار انگستان او را دیده بود...

آنت گفت:

- من برای آن به وجودش نیآورده ام که از او چشم بیوشم.

ویلار پاسخ داد:

- شما به وجودش نیآورده اید. طبیعت به وجودش آورده است. طبیعت شما

را به کار گرفته، پس از آن دورتان می اندازد.

- من نمی گذارم که دورم بیندازند.

- پس، آماده جنگ؟

- آماده جنگ!

ویلار از روبه رو نگاهش کرد. گفت:

- شکست می خورید.

- می دانم. انسان همیشه شکست می خورد، ولی اهمیتی ندارد مبارزه

می کنیم.

چهره آنت، زیر نقاب خونسردی، از مبارزه جویی شکفته بود. ولی نگاه آبی

ویلار به یکباره از این چشم ها گذر کرد. آنت خود را لو داده بود.

فیلیپ ویلار خشن بود. خشونت پاره ای از نبوغش بود. و او آن را به یک

اندازه در درمانگاه و در تشخیص برق آسای بیماری ها و دقت و درستی حرکات

دستش در تالار عمل نشان می داد که در کارهای زندگی یا در تصمیم هایش. او که

عادت داشت به یک نگاه در ژرفای تن آدمی بخواند، بی درنگ آنت را به تمامی

دریافت، - آنت با سوداهایش، با غرور و با آشوبش، با مزاج و سرشت پرتوانش.

و آنت حس کرد که او را در چنگ گرفته اند. بی درنگ کلاه خودش را به پایین

سراند و لبه آن را به زیر آورد و، با خشم سرخوردگی، دیگر جز زره یخ بسته ای

در برابر نگاه حریف نگذاشت. از فشرده گی قلب خویش، آنت اکنون می دانست

که دشمن آن جاست. دشمن؟ آری، عشق... (این واژه بی مزه که بس دور از آن

نیروی بی رحم است!...) در برابر علاقه ناگهانی که در فیلیپ بیدار شد و او بدان

پی برد، آنت با خشکی طنزآمیزی پیش آمد که به خوبی کینه اش را پوشیده

نمی داشت. و همین خود کار لو رفتن او را به پایان رساند. آنت بیش از اندازه

بی غش و بیش از اندازه سودایی بود. نمی توانست چهره سازی کند. همان

برانگیختگی کینه اش تا ژرفای وجودش را نمایان می ساخت. - فیلیپ تنها کسی

بود که می دید. دیگر در صدد بر نیامد که گفت و گو را از سر بگیرد؛ بسش بود؛ و در

همان حال که با سر و روی بی تفاوت یکی از داستان های تلخ و دل نشین خود را

که نشان از تجربه دشوار خود او داشت برای حاضران می گفت، زنی را که

می بایست در تصرف آرد با نگاه می سنجید.

از حاضران هیچ کس متوجه چیزی نشده بود. سولانز و شوهرش با تأسف به

خود می گفتند که آنت و فیلیپ هیچ پسند هم نیستند: خوی و خصالتشان هیچ چیز مشترکی با هم ندارند گرچه آن‌ها با دعوت آنت و خانواده ویلار جز در پی آن نبودند که آنت و خانم ویلار را به هم نزدیک کنند: «راستی که برای هم ساخته شده اند!» و در این زمینه با خوشوقتی دیدند که به اشتباه نرفته اند.

نومی ویلار زن دل‌فریبی از سفیدپوستان مستعمرات بود، با استخوان بندی ریزه، تن گوش‌تالو و زرین مانند کبوتر بریان شده، چشمان ماده آهو، بینی قلمی، گونه‌ها لاغر، با دهانی کوچک و پیش آمده، گویی برای قاپیدن، پستان‌هایی جوان و گرد و صاف که سخاوتمندانه به تماشا می گذاشت، بازوانی نازک تراش، کمر باریک، پا کوچک، اندام‌ها ظریف. ادای زن بچه سال درمی آورد، با همان شورهای بلهوسانه، سستی و بی‌حالی، جهش‌های محبت، خنده، گریه، و سخنانی نوک‌زبانی. موجودی به نظر می آمد شکننده، زودجوش، حساس و نه چندان باهوش. اما یکسر به خلاف این بود. اندیشمند بود و شهوانی، خشک و سودازده، به همه چیز توجه داشت. همه چیز را حساب می کرد، خستگی ناپذیر بود، نشکن و شکننده، آری، همچون شاخ بید که خم می شود و - بینک! - همچون شلاق ضربه می زند، چیزی ساخته شده از ساروج یا روکش نرمی از مینا: (و تنها خود او می توانست بگوید که چنین لعاب ظریفی به بهای چه نیرو و چه زحمتی تمام می شود). - و اما هوش، نومی چندان هوش داشت که می توانست قرض دهد: ذخیره اش در بانک بود؛ اما آن را جز برای یگانه چیزی که بدان علاقه مند بود به کار نمی گرفت: شوهرش، که نومی غیورانه در تملک خود گرفته بود. زناشویشان از جانب هر دو سودای عقل و احساس بود، - هم کام جویی، هم خودنمایی. عزم نومی برای تصاحب فیلیپ بر انتخاب این یک و حتی توجهش به نومی بسی تقدم داشت. این مرد که مانند برخی از همکاران نام بردار پارسی خود با شور و تاب یکسانی فعالیت خرد کننده حرفه اش را با شرکت بی وقفه در پذیرایی‌های زندگی اعیانی توأم می کرد، باز فرصت آن یافته بود که چنان که می گویند قهرمان چندین داستان عشقی باشد. شهرت پیروزی‌های او در تکوین عشق دیوانه وار نومی و آرزوی مصعمانه اش برای در چنگ گرفتن او و تنها برای خود نگه داشتن کم مؤثر نبود. فیلیپ در مورد زن‌ها به هوش اهمیتی

نمی‌داد. زن را چنان می‌خواست که خوش اندام باشد و تندرست، برازنده، احمق. دوست داشت بگوید که زن هرگز آن قدر که می‌باید احمق نیست. نونمی هیچ احمق نبود، ولی چه مانعی داشت! زنی که خواستار مردی شد، در برابر آینه همان صورت معنوی یا همان چشمانی برای خود درست می‌کند که مرد می‌خواهد. نونمی با پیکر جوان خویش و با ستایشگری از فیلیپ او را مست می‌کرد. حریصانه او را در خود فرو برد.

ولی معشوقه بودن آسان کاری نیست. باید نوعی نبوغ به کار بست. هرگز هم فرصت آسایش نیست! پس از يك دوران طولانی بندگی دو جانبه عشق، فیلیپ کم‌کم خسته می‌شد. نونمی که در پی بردن به کوچک‌ترین نشانه‌های دگرگونی در قلب شوهر و عاشق خود سرعت شگرفی داشت، تنها به يك چشم می‌خواست، او که همواره از رشك در بیدارباش بود، بی آن که فیلیپ توجه یابد، خطر را به يك ضربت دست از سر راه خود دور می‌کرد. و با طعمه کام‌پختی و با حيله‌سازی که در او بود بار دیگر مردی را که آماده گریز بود به دام می‌کشید. این کار در آغاز به بازی می‌مانست. ولی مدتی دراز بدین حال نماند. نونمی، حتی بیش‌تر از فیلیپ، می‌بایست مراقب خود باشد، همیشه توجه داشته باشد، و برای ترمیم ویران‌گری‌های پیش‌بینی نشده دقیق خیانت‌پیشه، برای ترمیم ویرانی‌های متحتم روزها و سال‌ها، همیشه آماده باشد. او دیگر همه شادابی نخستین را نداشت؛ رنگ رویش کدر گشته بود، ظرافت چهره سر به خشکی می‌زد، سینه چربی می‌انباشت، طرح بی‌غش گردن در خطر بود. هنر بزرگ به یاری شاهکار به خطر افتاده می‌شتافت، و حتی بر دل‌ربایی‌هایش می‌افزود. اما پیوسته در چه فشار روحی می‌بایست به سر برد! کوچک‌ترین لحظه سهل‌انگاری راز او را به چشم تیزبین سرورس، که دیگر هم از یادش نمی‌برد، فاش می‌کرد. نونمی هرگز نمی‌بایست بگذارد که غافل‌گیر شود! چه فاجعه‌ای، آن‌روز بامداد که یکی از دندان‌های کوچک پیشینش در فك بالا شکست! نونمی نیمی از روز رو نهفته و نزد دندان‌ساز به سر برده بود، - و به هنگام بازگشت، فیلیپ دیدش که لبخند بی‌خنده‌اش را به رخ وی می‌کشد؛ و بدگمانی دیگری جز آنچه از حسد سرچشمه می‌گرفت در او بیدار نشد. (اما بدگمانی و رشك شوهر کم‌تر مایه وحشت است تا دندان شکسته!...) می‌بایست بازی به احتیاط کرد. فیلیپ از آن شوهرانی نبود که بتوان آسان فریبش داد. خود او اهل بخیه بود. هر گاه که او یکی

از آن نگاه‌های «اشعه ایکس» خود را بر نوئمی می‌دوخت، (و این نامی بود که نوئمی به خنده به نگاه شوهرش می‌داد تا خود را فریب دهد)، و با آن سرپایش را واری می‌کرد، نوئمی همیشه دچار تپش قلب کوچکی می‌شد. از خود می‌پرسید: «آیا می‌بینید؟» آری، فیلیپ می‌دید؛ اما به روی خود نمی‌آورد. در نظرش بزرگ نوئمی جزئی از طبیعتش بود؛ و همین قدر که نتیجه‌اش پسند دل او بود، همه چیز درست بود. اما وای از آن روز که نتیجه ناموفق از کار درآید!... نوئمی دو شب نمی‌توانست به اطمینان پیروزی خود آسوده بخوابد. با هر فردای دیگری، می‌بایست از نو پیروز شود. و مجاز هم نبود که خود را پریشان خاطر باز نماید. برای آن که خوش آیند سرور خود باشد، همیشه می‌بایست خود را شاد و جوان و شکفته نشان دهد. و این، گاه توان فرسا بود! در پاره‌ای لحظات ماندگی که می‌دانست کسی نمی‌بیندش، نوئمی، چین عبوسی میان چشمان، با لبخندی منقبض و لبانی سرخ خون چکان، خود را در فرو رفتگی نیمکت وامی‌داد... ولی این ناتوانی روحی هرگز بیش از يك یا دو دقیقه طول نمی‌کشید. می‌بایست باز به راه افتاد و او به راه می‌افتاد. جوان، شاد، شکفته... برای چه نه؟ نوئمی خود چنین بود. او را داشت، او را از چنگ نمی‌داد... و از آن گذشته، در برابر سروری که نمی‌توان چشم از او پوشید و تعدی از حد می‌گذراند، امکان انتقام هست... هیس، کافی است! نوئمی رازهایی در چنته دارد... خودش اگر بخواهد، ساعتی دیگر، از آن سخنی خواهیم گفت... اما اکنون نوئمی خندان است، آن هم تنها نه از نوك دندان؛ نوئمی خرسند است، هم از خود و هم از او؛ مطمئن است. او را در چنگ دارد! - و طبعاً، در همین هنگام است که فیلیپ از چنگ او به در می‌رود... پس، همه استادی او بیهوده بود! همه زحمت‌هایش بیهوده بود! همیشه باید لحظه‌ای فرا رسد که توجه در انسان سست شود. حتی آرگوس^۱ به خواب رفت. و پرندۀ در قفس مانده، قلب عاشق پای بسته، آزادی خود را باز می‌ستاند.

بر اثر یکی از خبط‌هایی که طبیعت بدان معتاد است - (و این دلاله مهربان سود خود در آن می‌بیند) - نوئمی تنها يك بار زنی را خالی از بدگمانی نگریست. و این زن آنت بود.

او بر این اطمینان فریبنده تکیه می‌کرد که فیلیپ از زن‌های روشنفکر بیزار

است. از این رو، آنت آخرین کسی بود که می توانست مایه نگرانی اش باشد. نوئمی به قیاس تن و اندام رقیبان گذشته و آنچه از خودش در ذهن داشت، برای خود از زنی که می توانست شوهرش را از او بدزدد تصویری درست کرده بود. چنین زنی را مانند خود کوتاه می دید، با موهای روی هم مشکلی، زنی به یقین قشنگ، ظریف، عشوهرگر، که می داند چه گونه از امتیازات خود بهره بگیرد. فیلیپ عقیده طنزآمیزی ابراز می کرد که چون زن منحصرأ برای کام جویی مرد ساخته شده است، می باید در زندگی معاصر يك چیزك زینتی باشد با ساختی بسیار دقیق، اما طوری که آسان بتوان با آن ور رفت، و بی آن که جای بسیاری بگیرد بتواند به نحو دل پذیری سالن و اطاق خواب را بیاراید. او زن های بلندبالا را دوست نداشت، و به ظرافت و رعنائی بیش تر اهمیت می داد تا به زیبایی. و اما از نظر هوش و خصال معنوی، می گفت که هرگاه بدان نیازی احساس کند آن را نزد مردان می جوید، و تنها هوشمندی که از زنان توقع دارد «هوشمندی تن» است. نوئمی در این زمینه او را خلاف نمی کرد: خود با چنین تصویری مطابقت داشت. آنت اما با آن مطابقت نداشت. بلندبالا و تنومند؛ و به وقت استراحت، که هیچ چیز شوری در او بر نمی انگیخت، زیبایی اش سنگین می نمود، و (هنگامی که خود نمی خواست) عاری از ظرافت بود؛ او ژون^۱ بود در کالبد ماده گاو جوانی که در چمنزار چرت می زند. نوئمی او را اطمینان بخش یافت؛ و این نکته که آنت چهره یخ بسته ای به فیلیپ نشان می داد، از دیده نوئمی جاذبه ای هم به او بخشید. از سوی دیگر، آنت که به خوشگلی در زنان سخت حساس بود و به دوست داشتن آنچه به خود او نمی مانست گرایش داشت، شیفته نوئمی شد. آنت، هنگامی که با او به گفت و گو درآمد، نشان داد که او نیز هر زمان که دل خواهش باشد لبخندی افسونگر دارد. از این همه چیزی از نظر فیلیپ پنهان نماند؛ و آتش عشق نوزادش از هر دو چهره آنت مایه گرفت، هر چند که از آن دو یکی برای فیلیپ نبود... (برای فیلیپ نبود؟... عشقی که واپس می زنند، برای باز آمدن به جایی که از آن رانده شده است حيله های پس زیرکانه ای دارد...) در همان زمان که آنت فیلیپ را از غوررسی در اندیشه خود منع می کرد و در پس ناخوش آیندترین چهره های خود سنگر می گرفت، بدش نمی آمد که فیلیپ بتواند

از فراز دیوار دل‌رباترین چهره‌اش را هم ببیند... فیلیپ خوب دیده بود. از آن گوشه سالن، همچنان که آزمایش تازه‌ای را برای میزبان خود شرح می‌داد، نگاهش به زنش بود که برای او کار می‌کرد. آنت و نوئی آنچه از فریبندگی و نوازشگری داشتند نثار هم می‌کردند، - و در این زمینه، نوئی هرگز کمبودی نداشت؛ اما آنت، اینک احساس بغرنجی بدو الهام می‌بخشید که دغدغه خاطرش از فیلیپ با آن بیگانه نبود. و گوشش، در آن گوشه سالن، به صدای بُرایی می‌رفت که می‌دانست شنونده دارد...

آنت از او بدش می‌آمد، بدش می‌آمد... فیلیپ آن ژرف‌ترین بخش سرشت واپس زدهٔ آنت بود، - آن‌که آنت می‌خواست واپس بزند، - سرشتی بدکار و نیرومند؛ غروری سخت‌دل و آمرانه، نیاز تسلط، توقعات اراده، توقعات هوش، و همچنین از آن تن شهوت‌پرست و تندخو، سواد بی‌عشق که نیرومندتر از عشق است. و چون آنت از این دام و دد روح در خود بیزار بود، در او هم از آن بیزار بود. ولی این پای نهادن در میدان نبردی نابرابر بود. دو دشمن بر ضد آنت: او و آنت.

فیلیپ ویلار از یکی از خانواده‌های قشر پایین بورژوازی برخاسته بود. پدرش در یکی از شهرهای کوچک شهرستان فرانس کونته^۱ چاپخانه داشت. مردی بود فعال، پُر جنب و جوش، بی‌باک، که هم نیروی کار در او بود و هم آن بی‌پروایی اخلاقی که برای موفق شدن در صحنهٔ وسیع‌تری لازم است؛ ولی او هیچ موفق نشد؛ زیرا برای موفق شدن مرزی در بی‌باکی هست که باید بدان رسید اما از آن در نگذشت، و او همیشه از این مرز در می‌گذشت. گردانندهٔ یک روزنامهٔ محلی که بر آب‌های گل‌آلود سیاست شناور بود، جمهوری خواه طرفدار گامبتا^۲، سخت مخالف کشیشان، سردمدار بزرگ معرکه‌های انتخابات، او یک بار در زمینهٔ هنکی و باج خواهی از آنچه قانون (نه! عرف و عادات) مجاز شمرده است پیش‌تر رفت، و چون محکوم شد، کسانی که او در خدمتشان بود از او بریدند و او که

۱: Franche-Comté، شهرستانی در شرق فرانسه که مرکز آن شهر بزاسون Besancon است.

۲: Gambetta، مرد سیاستمدار فرانسوی که در پایان امپراطوری دوم و آغاز جمهوری سوم در کارها

مؤثر بود (۱۸۸۲ - ۱۸۷۸)

بدتر از همه بیمار گشته بود، خود را ورشکسته و ناگزیر از فروش چایخانه دید؛ و اکنون که دیگر وسیله آن نداشت که به کار کسی آید یا کسی را بترساند، در تاختن بر او همه کینه‌های محلی پوزه بند و افسار گسیختند. آن گاه او دیوانه وار، به سان گرگی، بر ضد بیماری و فقر و بدخواهی مردم دست و پا زد. خشم درماندگی حالش را بدتر از بد کرد، و او در حالی که تا واپسین دم دود کینه بی رحمانه خود را نسبت به خیانت همراهان سابق بیرون می داد جان سپرد. پسرش در آن زمان ده سال داشت. و هیچ چیز از این لعن و نفرین پدر برایش ناشنیده نماند.

مادرش، زن روستایی غیرتمندی از کوهستان زورا^۱ که به مبارزه با خاک کم حاصل سیلی خورده^۲ بادهای سخت خوگیر بود، به عنوان خدمت کار روزمزد و رخت شوی کنار جو به کار پرداخت و دشوارترین کارها را برعهده گرفت؛ و او که مانند مادیان‌های پریش^۳ خوش بنیه و پر زور بود، کار را به اندک زمانی با چهار دست و پا با کالبد آهنین خود از پیش می برد، پول دوست، اما دقیق و درستکار بود، بر خود سخت می گرفت، خسیس بود. مردم از او می ترسیدند و خواستارش بودند؛ زبان گزنده ترسناکی داشت که مهارش می کرد؛ همه می دانستند که او از طریق شوهر در گذشته خود بر رازهای بسیاری از خانواده‌ها آگاهی دارد؛ و او گرچه از آن بهره نمی جست، اما در اختیارش داشت؛ از این رو به احتیاط نزدیک تر می دیدند که در برابر خدماتش پولی به او بدهند تا از آن چشم پبوشند. با روحی فارغ از وسواس، و در عمل دقیق و سخت گیر؛ آتشی تیره گون، - (آری در این نژاد چیزی از خون اسپانیایی مانده است) - سودای انرژی بی پایان، توأم با بی باوری گولوایی^۴ که به هیچ چیز اعتقاد ندارد اما چنان عمل می کند که گویی رستگاری یا عذاب آن جهانی در پایان کار است. این زن جز پسر خود کسی را دوست نداشت. و چه وحشی خو دوست داشتنی! از آنچه از گفتنش در برابر دیگران خاموش می ماند چیزی را بر پسرش پوشیده نمی داشت؛ با او همچون شریک خود رفتار می کرد. تنها برای او جاه طلب بود؛ خود را فدا می کرد، و او نیز می بایست خود را فدا کند فدای چه؟ فدای انتقام خود (خود؟ آری، خود، انتقام پسر، انتقام مادر، هر دو یکی است!)، مهربانی نه، ناز و نوازش نه، و به ویژه آه و

۱: Jura، رشته کوه‌هایی در مغرب و مرکز اروپا - از جمله در شرق فرانسه.

۲: Perche، شهرستانی در شمال غربی فرانسه.

زاری نه!... «محرومت بکش! بعدها به نعمت و ناز می‌رسی...» وقتی که پسر از مدرسه برمی‌گشت، - (و خدا می‌داند که مادر با چه تلاش کار و سیاستمداری توانست به هزینه شهرداری برایش جایی در دبیرستان شهر و سپس در دبیرستان مرکز شهرستان به دست آرد!) - هنگامی که او سرافکننده و کتک خورده از دست بچه بورژواها، وارثان بی‌احتیاط بدخواهی نهفته پدرانشان، به خانه باز می‌گشت، مادر به او می‌گفت:

- کاری کن که بعدها زورت به آن‌ها بچربد! به کونت بوسه خواهند داد!
می‌گفت:

- روی خودت حساب کن! روی هیچ کس حساب نکن!

و او روی هیچ کس حساب نکرد، و به زودی نشان داد که می‌باید او را به حساب آورد. مادر موفق شد آن قدر در زندگی چنگ بیندازد و زنده بماند که پسر، پس از به پایان رساندن دبیرستان، در سال اول دانشکده پزشکی پاریس نام‌نویسی کند. او سرگرم امتحان بود که مادر به بیماری سینه پهلو بستری شد. نخواستن پیش از پایان امتحان مزاحم او گردد، مُرد و پسر بر بالینش نبود. مادر، با خط درشت خود که مانند پیچک‌های رُز در بهار پیچ در پیچ بود و در آن نقطه‌ها و آکسان‌ها همه به درستی بر جای خرد نگاشته شده بود، روی صفحه کاغذ سفیدی که با دقت از یکی از نامه‌های پسرش بریده بود - و این پسر در کاغذ صرفه‌جویی چندان نمی‌کرد - نوشت:

- «من رفتنی‌ام. پسر، محکم بایست، وانده!»

و او وانده بود. در بازگشت به شهر خود برای به خاک سپردن مادر، مبلغ کوچکی به دستش آمد که مادر روز به روز پس انداز کرده بود، و این پول به وی امکان داد که باز یک سالی از عهده هزینه‌های خود برآید. پس از آن، چون جز خود کسی نداشت، نیمی از روزها و گاه نیمی از شب‌های خود را صرف به دست آوردن پول برای گذران نیمه دیگر کرد. از هیچ کاری روگردان نشد. نزد مردی به کار پرداخت که پوست جانوران مرده را پُر گاه می‌کرد و به صورت طبیعی باز می‌آورد، برای یک پیکرتراش مدل شد، روزهای یک‌شنبه در کافه‌های حومه پاریس، با شنبه‌شب‌ها در رستوران‌هایی که ضیافت عروسی برپا بود، پیشخدمتی

کرد؛ حتی اتفاق افتاد که صبح يك روز زمستان که پاك بی برگ و نوا مانده بود جزو يك دسته رفتگر برای برف‌روبی به کار گرفته شود. او در نوسل به گدایی‌های بی‌شرمانه، به کمک - گرفتن‌ها و قرض خواستن‌های خواری‌زا تردیدی به خود راه نداد. - قرض‌هایی که نمی‌توان باز پرداخت و به فلان حمال و بقال حق می‌دهد که برای يك سکه پنج فرانکی با تو رفتاری بی‌ادبانه داشته باشند... (ولی به! با نگاهی که او بدیشان می‌افکند، آن‌ها این کار را از يك بار به دو بار نمی‌رسانند! اما آن وقت، چون نمی‌توانستند دلشان را با تحقیر او خوش کنند، به کینه‌توزی محتاطانه پشت سر روی می‌آوردند: به بدگویی از او می‌پرداختند). - فیلیپ تا بدان جا پیش رفت که طی چند ماه کاری بی‌امان پولی را که يك روسپی محله در اختیارش می‌گذاشت بگیرد. او از این کار شرم نمی‌داشت: زیرا برای خود او نبود (او که خود را با محرومیت از پادرمی آورد)، برای موفقیت بود. بی‌شک او نیازهایی داشت! دلش می‌خواست از همه چیز بهره‌مند شود؛ ولی او به نیازهای خود مهار می‌زد. بعدها! پیش از هر چیز می‌باید پیروز شد! اما برای پیروز شدن باید زنده ماند. به هر وسیله زنده ماند. پیروزی همه لکه‌ها را می‌شوید. و پیروزی حق او بود. فیلیپ حس می‌کرد که دارای نبوغ است.

او توجه استادان و رفقای دانشجو را به خود جلب می‌کرد. کارهایی علمی برعهده‌اش گذاشته می‌شد که مردانی به نام پس از پاره‌ای دستکاری‌های سرسری امضای خود را پای آن می‌نهادند. فیلیپ می‌گذاشت که بدین سان از او بهره‌کشی کنند، تاحق خود را بر کسانی که در راه روی تازه واردان می‌بستند مسجل کند. آنان خیلی شتاب نداشتند که او را به درون حریم راه دهند. به او ارج می‌گذاشتند. ارج گذاشتن نقدینه‌ای است که از صرف نقدینه‌های دیگر معاف می‌دارد. آنان برایش ارزش قایل بودند، آری! این بهایی نبود که فریبهش کند. او با همه بنیه محکم ژورایی خود، به هنگام برخوردش با سولانژ، از خستگی و کمی تغذیه در آستانه آن بود که از پا درآید. و این برخورد در یکی از بنگاه‌های متعدد نیکوکاری بود که سولانژ با گشاده‌دستی صمیمانه و گاه‌گیری در زمینه عاطفی و پولی زیر حمایت خود می‌گرفت: در يك درمانگاه کودکان. در آن جا سولانژ فیلیپ را دید که با تلاشی بر حدت - آن حدتی که در او بود تا سر جا که ذره‌ای امید می‌رفت خود را به پیروزی برساند - بر بالین کودکانی که به نظر می‌رسید

محکوم به مرگ اند فداکاری می کند؛ چه بسا که او شب‌ها در آن جا به سر می برد و رنگ پریده و فرسوده، اما با چشمانی که از تب و از نبوغ شعله می کشید، از میدان نبرد به در می آمد. وقتی که دشمن را شکست می داد، تقریباً زیبا بود، و در کنار بیمار خردسالی که نجات داده بود نیک‌تر از نیک می نمود. آیا او دوستش می داشت؟ امکان دارد؛ حتم نمی توان دانست... هرچه بود، حرف آخر را با بیماری او زده بود!

سولانژ، هنگامی که به وضع فیلیپ پی برد، دچار یکی از آن بحران‌های عاطفی متناوب شد که در آن سراسر افقش را همان يك چیز سد می کرد. کسی که می خواست از این موقعیت بهره گیری کند، نمی بایست وقت تلف کند. فیلیپ هرگز وقت تلف نمی کرد. این مرد که در کار غرق شدن بود دستی را که به سوش دراز شده بود گرفت، و با آن حتی بازو را، و امکان داشت که باقی را هم بگیرد. اما متوجه شد که سولانژ در شوق نیکوکاری خود اندیشه مناسبات عاشقانه را راه نمی دهد. سولانژ دوست داشت که در خود شور و وجدی برانگیزد، اما این کار خللی در آرامش او پدید نمی آورد. فیلیپ تا آن زمان هرگز ندیده بود که زنی به او علاقه مند گردد و در جست و جوی نفع خود نباشد. سولانژ، زن نیک دل، لذت خود را در خود می یافت. از دیگران جز این نمی خواست که او را در تصویری که خود از ایشان می پرداخت خلاف نکنند. در حقیقت، او علاقه ای به شناختنشان نداشت. آنچه را که در دیگری می توانست برایش ناخوش آیند باشد، به بهانه آن که این «سرشت حقیقی اش» نیست، از میدان دید خود کنار می زد؛ و جز آنچه به خود او می مانست چیزی را در ایشان حقیقی نمی گرفت. بدین سان به جایی می رسید که جهانی برای خود می ساخت، سراسر انباشته به مردم خوب و بی ضرر، مانند خودش. فیلیپ با کمی تحقیر و کمی احترام، خود را به دست سولانژ سپرد. او مردم احق را دوست نمی داشت؛ و کسانی را هم احق می شمرد که جهان را چنان که هست نمی بینند؛ اما آن نیکی که تنها به زبان نبوده بلکه در عمل می آید برایش يك منظره عادی نبود. ارزش‌ها، هرچه می خواهد باشد، اخلاقی یا ضد اخلاق، عمده آن است که به چیزی بیارزد. نیکوکاری سولانژ مجازی نبود. همین که دانست فیلیپ به چه بی نوایی روزگار می گذراند و چه قدر زحمت بر دوش دارد، برایش تا زمانی که از امتحانات هر ساله فارغ شود ماهانه ای مقرر کرد. فرصتی برایش فراهم آورد تا بتواند با خاطری آسوده کار

کند. و باز لطف بیش تری نشان داد: از آشنایی های گسترده خود بهره جست تا یکی از استادان بانفوذ جهان پزشکی را بدو علاقه مند سازد، یا - (از آن جا که آن مرد دوران پیش از توجه به ارزش تشویش انگیز این گرگ بچه گرسنه غافل نمانده بود) - کاری کند که علاقه اش به وی 'intus et incute' محدود نمانده به ظهور درآید. سرانجام، باز هم سولانژ بود که او را با یکی از پادشاهان آمریکایی روغن نباتی، خواستار نیل به جاودانگی به پایمردی دیگران، مربوط ساخت و بدین وسیله راه های شهرت سریع را به رویش باز کرد. چنان که فیلیپ شهرت خود را ابتدا در آن سوی اقیانوس روی هنرنمایی های بی باکانه خویش در بیمارستان کاخ آسای فرعون آمریکایی پایه گذاری کرد.

اما، از این گذشته، در طی سال های آزهون، گاه اتفاق افتاد که سولانژ حمایت شده خود را چندین ماه یکسر از یاد برد و مستمری موعود فیلیپ بر اثر فراموشی قتل شد. همه حسن نیت ثروتمندان موجب نمی شود که بتوانند بفهمند مدام می باید به پول اندیشید. پول، دلواپسی مردم بی چیز است. سولانژ بیط کسرت برای فیلیپ می فرستاد. برای آن که او در لژ تئاتر مقرری عقب افتاده اش را به یاد این زن نازنین بیاورد، می باید شرم و جبا همه را فرو داده باشد. و در واقع، فیلیپ آن را فرو می داد. و این گاه تنها غذایی بود که در تمامی روز خورده باشد. سولانژ آن گاه از تعجب چشم ها را می دراند:

- ها، چه...؟ آخ! دوست عزیزم! چه قدر من بی حواسم... همین که به خانه برگشتم...

سولانژ وعده می داد، باز یکی دو روز از یاد می برد و سرانجام پول را می فرستاد و به زبان بسیار دل نشینی پوزش می خواست. فیلیپ که از انتظار و سرافکنندگی دیوانه گشته بود، با خود سوگند یاد می کرد که بار دیگر از گرسنگی هم اگر بعیرد تقاضای پول نخواهد کرد. ولی مردن برای کسانی خوب است که نیازی به زنده ماندن ندارند و او بدان نیاز داشت. از این رو، هر چند بار که لازم افتد باز تقاضا خواهد کرد... سولانژ از او نمی رنجید. گرچه غالباً فراموشی می کرد - («آخر آن همه چیز بود که می بایست بدان ببندیشد!»...) - اما وقتی که به یادش می آوردند، همیشه از پول دادن همان لذت بدو دست می داد.

چه غریب بود آشنایی این مرد جوان پرشور و تشنه همه نعمت های زمین، با این زن خوشگل و برازنده و مهربان که به زحمت از او بزرگ تر بود، و چنان نیک دل که می خواستی بخوریش، آن هم با دیدارهایی که طی چندین سال با هم داشتند، بی آن که هیچ چیز ناروایی در دوستیشان راه پیدا کند! سولانژ آسوده جان در کار رخت و آرایش، درباره مسائل کوچک معاشرت و زندگی عملی، مادر وار فیلیپ را راهنمایی می کرد. غرور فیلیپ از آن که توصیه ای از او بپذیرد یا بخواهد، و حتی از آن که با او درددل کند و سرخوردگی های خود را باز گوید، شرم نداشت. او بی هیچ ترسی می توانست چنین کند. سولانژ هیچ چیز از آن درک نمی کرد. - هیچ چیز بد، هیچ چیز واقعی. چه اهمیت داشت! گوش می داد و سپس با لبخند نیک دلانه اش می گفت:

- شما می خواهید مرا به وحشت بیندازید. ولی من حرفتان را باور نمی کنم.

زیرا سولانژ تنها آن چیزی را باور می کرد که حقیقی نبود.

و این مرد که نسبت به هر گونه ابتذال بی رحم بود، تنها یک تن را در زندگی

مستثنی داشت: سولانژ را. از قضاوت درباره اش سر باز می زد.

فیلیپ اینک شش هفت سالی بود که با شهرتی برهیاو به شیوه آمریکایی، اما

استوار و مبتنی بر واقعیت های بی چون و چرا، به پاریس بازگشته بود. پشتیبانی

فیل بان آمریکایی اش، که در پی دلارهای گستاخ حمایت مقامات رسمی را نیز

بدک می کشید، به رغم سدهای سه گانه حسد و جریان معتادکارها و حقوق عادلانه

کسانی که منتظر توبت خویش اند، راه را به رویش باز کرده بود. اما حقوق

عادلانه یا غیر آن، فیلیپ پا بر شکم همه شان نهاد و گذشت. او امکان نداشت به

افتخارات یا امتیازاتی که از روی استحقاق نبوده باشد فرود آید؛ اما اگر خود را

شایسته آن می دانست، دیگر درباره وسایل به دست آوردنش وسواس نشان

نمی داد. او مردم را بیش از آن تحقیر می کرد که به وقت لزوم سلاح های

ناچیزشان را به عاریت نگیرد تا با همان سینه شان را سوراخ کند. او حتی از

تہلیفات روزنامه ها که در گوش خراشی مانند سنج و شیپوری است که در گذشته

در بازی های روستایی نمایش دندان کردن دلاک ها را همراهی می کرد چشم

نپوشید. او کسی نبود که در مجالس اعیانی، در شب های اول نمایش، در گشایش

نمایشگاه های نقاشی و در ضیافت های رسمی حضور می یافت. به مصاحبه های

هیجان انگیز تن داد؛ خود مقاله نوشت - (آری، کس نخارد پشت من جز ناخن

انگشت من!) - و با یکی دو نمونه به مخالفان خود نشان داد که قلم را به همان خوبی کارد جراحی به کار می‌گیرد. حال، چه کسی مرد میدان است؟... با او جای ابهام و بازی‌های دوپهلوی نبود! شیوه‌اش در دست دادن با کسان می‌خواست بگوید: «اتحاد یا جنگ؟» به کسی کم‌ترین امکان فرار از راه بی‌طرفی نمی‌داد.

در همان حال، کاری بی‌امان، بی‌هیچ مدارا نه با خود و نه با دیگران، بی‌اعتنا به خطرات، بانتایجی درخشان که انکار آن محال بود و انترن‌ها را در بیمارستانی که او راه می‌برد به صورت هواخواهان پرشور او درمی‌آورد؛ گزارش‌های جسورانه‌ای به فرهنگستان که بی‌باوری به ستوه آمده مردان جاافتاده‌ای را که دوست نداشتند هل داده شوند برمی‌انگیخت؛ زورآزمایی‌های هومری که در آن حرف قطعی تقریباً همیشه و حرف آخر همیشه با او بود.

او بزدلان را به وحشت می‌انداخت. آن‌جا که به گمان خود پای منافع دانش یا بشریت در میان بود، هیچ ملاحظه‌ای برای اشخاص نداشت! دلش می‌خواست روی بزهکاران آزمایش کند، جانبان غول‌صفت را از میان بردارد، مردم غیرعادی را اخته کند، آزمایش‌های قهرمانی روی جسم زنده انجام دهد. او از احساساتیگری بیزار بود. بر بیماران خود دل نمی‌سوزاند، و به آن‌ها اجازه نمی‌داد بر خود دل بسوزانند. آه و ناله‌شان علاقه‌ای در او بیدار نمی‌کرد. اما آن‌جا که می‌توانست کسی را نجات دهد، می‌داد، - با خشونت؛ گوشت زنده‌ای را می‌برید تا زنده‌ای را درمان کند. قلبی سخت، اما دست‌هایی نرم داشت. بیماران از او می‌ترسیدند و خواستارش بودند. از ثروتمندان باج می‌ستاند و از بی‌نویان چیزی نمی‌خواست.

فیلیپ با گشاده‌دستی زندگی می‌کرد، تجمل به مذاقش خوش افتاده بود، - هرچند که می‌توانست بی‌هیچ افسوس یک روزه آن را دور بریزد؛ ولی این زندگی، حال که در دسترس است، بهتر که به تمامی از آن بهره بگیریم! زنش جزئی از تجملش بود. فیلیپ هم از این و هم از آن لذت می‌برد، و آنچه را که نمی‌توانستند بدهند از آن‌ها نمی‌خواست. او از نونمی نمی‌خواست که در اندیشه‌اش سهیم باشد، آن را هم به وی عرضه نمی‌کرد. نونمی نیز علاقه‌ای بدان نداشت؛ تا زمانی که باقی چیزها در اختیار او بود، به عقیده خود سهم بهتر از آن او بود. خود فیلیپ بر آن بود که به هر حال این تنها سهمی است که به زن‌ها می‌رسد. زنی که می‌اندیشد مبل دست و پاگیری است.

پس برای چه فیلیپ بی درنگ به دام آنت افتاد؟

برای آنچه به خود او می‌مانست.

برای آنچه در آنت آن زمان به خود او می‌مانست و تنها او بود که می‌توانست دریابد. در برخورد تیغ‌های نخستین نگاهشان، در چکاچاک نخستین گفت و شنودشان، وقتی که شمشیر بر شمشیر در برابر هم بودند، فیلیپ با خود گفت: - او این مردم را با همان چشم می‌بیند که من. او با من هم‌نژاد است. هم‌نژاد او؟ از آنچه از واقعات برمی‌آمد، به نظر می‌رسید که چنین باشد: آنت از آن محیط اجتماعی که فیلیپ خود را به زور سرپنجه بدان جا رسانده بود فرو افتاده بود. و اینک آن دو در يك مرحلهٔ بینابینی به هم برخورد کرده بودند. ولی، در آن لحظهٔ معین، هر دوشان در يك سطح بودند؛ هر دوشان خود را به این محیط بیگانه، هر دو خود را دشمن این محیط می‌یافتند، هر دو گویی از نژاد دیگری بودند که پیش از این فرمانروای خاک بود و اکنون از تملک برافتاده روی زمین پراکنده گشته و تقریباً نابود شده بود. و از همه گذشته، چه کسی از رازهای نژادها و فراز و نشیبشان خبر دارد، از آن گیرودار هزاران ساله که در آن گویا بشریت به سوی پیروزی نهایی ابتدال پیش می‌رود؟... ولی برجستن‌هایی هست؛ و گاه فرمانروای سابق خاک، برای يك روز، باز ملک خود را متصرف می‌شود. اما ملک خود یا دیگری، فیلیپ آنچه را که از آن او بود طلب می‌کرد و به این عنوان آنت را به ملکیت خود در می‌آورد.

هنگامی که آنت سر به زیر و با پیشانی سنگین به خانه بازگشت، بی‌آن که چیزی بگوید، به بستر رفت. کوشید تا فضای اندیشه‌اش را خالی کند. اما به خواب نرفت، می‌بایست، برای آن که تصویری را از خود دور کند، گوش به زنگ باشد: همین که چشمش گرم می‌شد، تصویر در آستانهٔ ذهنش سر برمی‌آورد. برای آن که فراموشش کند، آنت نگرانی‌های روزانه‌اش را پیش کشید: این هم علاقه‌ای در او پرنیانگیخت. آن گاه، در برابر تهدید این مهاجم، به متحدی روی آورد که معمولاً از یادآوریش می‌ترسید، زیرا این خطر در پیش بود که آشوب‌های فراوان گذشته را بیدار کند: ژولین، و جهان اندیشه‌هایی که، بیش‌تر مجازی تا واقعی، پشیمانی و رؤیا گرد نام محبوب فراهم آورده بود. آن‌ها يك دم

ظاهر شدند و یخ بسته فرو ریختند. آنت سماجت ورزید و خواست به زور نگاهشان دارد. اما جز بافه یزمرده ای میان بازوان خود نداشت. تف آفتاب شیرۀ آن را نوشیده بود. و چون آنت خواست که آن را با دست های تب آلود خود به زندگی باز آرد، همه پاك سوخت. آنت دست و پا می زد، پستی را برمی گرداند و وامی گرداند. با این همه می بایست به خواب رفت، به جهت کار فردا. آنت قرصی خورد و در فراموشی فرو رفت. ولی هنگامی که پس از سه یا چهار ساعت بیدار شد، پریشانی اش برجا بود؛ و به نظرش رسید که حتی به هنگام خواب ترکش نگفته بود.

فردای آن شب و روزهای پس از آن، آشوبش دوام داشت. آنت مانند معمول می رفت و می آمد، درس می داد، گفت و شنود می کرد، می خندید. ماشین که خوب تنظیم شده باشد، خود به خود می چرخد. ولی روحش نگران بود. يك روز ابری، هنگامی که در پاریس عبور می کرد، ناگهان همه چیز روشن شد. از آن سوی کوچه فیلیپ می گذشت... آنت به خانه بازگشت، و در شادی غوطه ور بود.

وقتی که مصمم شد تا علت این شادی را بداند، پاك وارفت. انگار که در بدن خود به وجود سرطان پی برده بود... پس، يك بار دیگر باز به دام افتاده بود! عشق؟ عشق به مردی که برایش باز موجب درد و رنج بی فایده خواهد بود، برای مردی که نمی شناخت ولی می دانست که خطرناك است، مهربانی در او نیست، مردی که از آن او نبود، به زنی دیگر تعلق داشت، مردی که آنت دوست نداشت زیرا خود به دیگری دل بسته بود. به دیگری؟ آری، ژولین، آنت همچنان دوستش می داشت... ولی چه گونه، چه گونه می توانست در يك زمان به دو تن دل بدهد؟ به هر کدامشان به تمامی دل بدهد، بی آن که تقسیم در میان باشد! زیرا آنت وقتی که دل می داد به تمامی می داد. آنت احساس روسپی گری می کرد. بی شك تسلیم تن در دیده اش کم تر مایه شرمساری بود که تسلیم قلب خود در يك زمان به دو عشق. مگر آنت باخود صمیمی، باخود راستکار نبود؟ - به درستی که بود. اما او نمی دانست که بیش از يك دل دارد، نمی دانست که بیش از يك شخص است. در جنگل روح، درختان پلند اندیشه، بیشه های انبوه آرزو، بیست گیاه مختلف، همزیستی دارند. معمولاً آن ها از هم تشخیص داده نمی شوند: در خواب اند. ولی در گذار باد، شاخه هایشان به هم می خورد. بر خورد سوداها از مدتی پیش در آنت

چندگانگی اش را بیدار کرده بود. آنت زنی بود در عین حال وظیفه شناس و دارای غروری سودایی: مادری سودازده، معشوقی سودازده، - معشوقی؟ چندین معشوق... جنگلی موج در موج، با بازوانی که به سوی همه نقاط آسمان برمی جهید... ولی آنت، سرافکنده تا حد دل شکستگی از این نیرو که بی رضای او به کارش می گرفت، می اندیشید:

- چه فایده از سال ها خواستن و مبارزه کردن، وقتی که يك لحظه کافی است تا همه چیز ویران شود؟ آخر از کجا می آید این نیرو؟
 زیرا آنت این نیرو را بیگانه می دانست و با خشم از آن اعراض می کرد، مگر او جوهر خود را در آن باز نمی شناخت؟ آه! این خود بیش از همه ستوه آور بود. چه گونه می توان از خود گریخت؟

آنت زنی نبود که بی چون و چرا در برابر تقدیری درونی که خود تحقیرش می کرد سر خم کند. او بر آن شد تا احساسی را که سرافکننده اش می داشت در خود خفه سازد. و اگر نوئمی نمی بود، به باری کار و زحمت خود موفق می شد.

آنت از این خانم کوچک نامه ای دریافت کرد به خطی درشت، که در برازندگی اعیان مآبانه آن دقت شده بود بی آن که نویسنده توانسته باشد تصمیم خشکی را که در آن نهفته بود به لباس دیگری درآورد. چند سطری مهر آمیز که در آن از آنت به شام دعوت می شد. آنت با پیش کشیدن استغالات خود عذر خواست. نوئمی بار دیگر نامه نوشت و این بار نمایل گرم خود را به دیدار وی بیان کرد و تعیین شب مهمانی را به خود او وا گذاشت. آنت که مصمم بود به پیشواز خطری که بو برده بود نرود، باز از پذیرفتن دعوت سر باز زد و خستگی مفرط خود را در پایان روزهای کار بهانه آورد. گمان می برد که دیگر خلاصی یافته است؛ ولی آن پانداروس^۱ کوچک که در ساعات ملال و موزیگری یکی از هزار چهره عشق است، آن قدر به وسوسه نوئمی پرداخت تا که آنت را به آغل خود وارد کرد. يك روز غروب که آنت از درس های خود بازگشته سرگرم آماده کردن شام بود، - (و این ساعتی است که زنان بی کاره همیشه برای دید و بازدید انتخاب می کنند)، - نوئمی چهچه زنان سر رسید و او را از دوستی جاودانه خود مطمئن ساخت. آنت، ناراحت از آن که او را در چنان وضع آشفته ای می دیدند، و

در همان حال به ناخواه خود شیفته مهربانی‌های زنی که در او نادانسته پرتو «آن دیگری» را دوست می‌داشت، با وجود اصرار نونمی ایستادگی نمود و هرگونه دعوت شام را رد کرد؛ اما دیگر چاره نداشت که دست کم وعده دیدار بدهد، و از سر احتیاط جو یا شد که در چه ساعت‌هایی می‌تواند مطمئن باشد که نونمی را تنها خواهد یافت. نونمی به نگرانی آنت که میل داشت از فیلیپ پرهیز کند بی‌برد؛ و او این نکته را معلول کم‌رویی وی دانست و این که از فیلیپ چندان خوشش نمی‌آید. از این رو محبت خود او افزایش یافت. در بازگست به خانه، از سر پرچانگی و بی‌احتیاطی، بازدید خود را برای فیلیپ بازگفت، و با خدعه کاری دل‌نشین زنانی که دوستان بسیار خوبی هستند، روی هر نکته‌ای که به گمان وی می‌توانست زنی را یکسر از چشم فیلیپ بیندازد تکیه کرد: بی‌نوابی، بی‌نظمی، بوی جوهر آمیخته با بوی آشپزخانه، خلاصه، منظره آنت در پای اجاق. فیلیپ که از داستان دلیرانه آنت خبر داشت و باز بهتر با بوی فقر آشنا بود، اندیشه‌هایی غیر از آنچه انتظارش را داشتند از خاطرش گذشت؛ ولی آن‌ها را برای خود نگه داشت.

کاملاً از روی تصادف نبود که چند روز پس از آن، هنگامی که آنت، از نزد نونمی بیرون آمد، در کوچه به فیلیپ برخورد که به خانه باز می‌گشت. از آن جا که آنت خود درصدد این ملاقات برنیامده بود، خود را مجاز دانست که با شادی پنهانی حاصل از آن مبارزه نکند. آن دو چند جمله‌ای با هم سخن گفتند. در انتایی که در کوچه ایستاده سرگرم گفت و گو بودند، زنی جوان از آن جا گذشت که فیلیپ به وی سلام کرد و آنت هم او را شناخت. او هنرپیشه با استعدادی بود که در آن زمان در نقش ماسلووا^۱ بازی می‌کرد. آنت کششی نسبت بدو داشت؛ و این احساس دوستانه در نگاهش خوانده شد. فیلیپ از او پرسید:

- می‌شناسیدش؟

- دیده‌امش، در نمایش رستاخیز.

فیلیپ چنین تحقیرآمیزی به دهن داد و گفت:

- آها!

آنت تعجب نمود: